

هویت... هویت چیزیه که یک فرد رو تشکیل میده.  
چیزهایی مثل نام و نام خانوادگی، ملیت، محل زندگی و شغل و تحصیلات  
که افراد تو رو با اون میشناسن.

داستان من از جایی شروع شد که یک روز صبح تو راه رفتن به دانشگاه با  
ماشین تصادف کردم و بعد وقتی بهوش اومدم دیگه هویت اصلیمو نداشتم.  
آره این بود شروع داستانی که در اخر خیلی چیزهارو معلوم کرد.

صدای رو مخ و آزار دهنده تق تق کفشای پاشنه بلند قدمزش باز اومد  
دوباره از اول...

جید جید باز شدن در نم خورده ی اتاق به گوشم خورد و این یعنی وارد اتاق  
شده بودو به نحسی این مکان اضافه کرده بود  
با خستگی سرمو بلند کردم و به صورتش که ازش دیکتاتور میبارید نگاهی  
انداختم

اومد دهنشو باز کنه تا حرفی بزنه که پیشی گرفتمو جواب سوالاشو دادم  
+جولی استوارت ۲۳ ساله از کالیفرنیا دانشجوی روان شناسی  
روی لبای نازکش که توسط رژ سرخ شده بود لبخند کوچکی ظاهر شد  
\_ که اینطور پس قصد ندارین باور کنین دیگه تظاهر فایده ای نداره و باید به  
ما واقعیت و با جزئیات بگین درسته خانم فیلتون؟  
جوری که انگار فقط قسمت آخر حرفشو شنیدم تند گفتم  
+استوارت، خانم استوارت.

پوزخند صدا داری زود درستشو زیر موهای کوتاه بلوندش برد  
\_ فک میکنی انکار خودت و ادای دیوانه هایی که فک میکنن شخص دیگه  
هستن و کسی رو نمیشناسن در آوردن تا کی جواب میده؟ صبر من اونقدر

هم زیاد نیست دختر

+دیوانه؟ فک میکنم اون ۱۴ باری که روانشناس آوردین و تشخیص داد من نه دیوانه ام نه فراموشی دارم کافی بوده باشه برای پی بردن به سلامت عقلانیم نه؟

چند قدم اومد جلو و دستاشو گذاشت روی میز چوبی و سمت صورتم خم شد

- کسی که مثل آب خوردن سیستم های سری کشورشو هک میکنه و میفرسته برای کشور رقیب حتما بازیگر خوبی هم میتونه باشه +واقعا عالیه من شمار دفعاتی که به شما گفتم هیچ چیزی از هک کردن و برنامه نویسی بارم نیست و من فقط یه روان شناس نچندان خوبم از دستم در رفته و شما باز تکرارش میکنین

خنده ی عصبی ای کردو با حرص شروع کرد به حرف زدن  
-لابد توقع داری باور کنم که یه ماشین تو خیابون بهت زده و وقتی چشاتو باز کردی اینجا بودی و اسم و شغل و همه ی اطلاعات شخصیت عوض شده ها؟

جدی گفتم

+اوایل شاید همچین توقعی داشتم ولی الان نه نا امید شدم ازتون  
یکهو بهم حمله ور شد و موهای خرما ایمو که با گیره مشکی ای بسته شده بود تو مشتتس گرفتو شروع کرد به کشیدن

-ببین اگه فکر کردی با دست انداختن من کارت پیش میره باید بهت بگم  
کاملا در اشتباهی در حال حاضر دو راه بیشتر نداری یا این خودکار لعنتیو بد میداری و به هر کاری که کردی اعتراف میکنی یا انقد اینجا میمونی تا پیوسی

لبخند بی رحمی به صورت مملو از عصبانیتش زدمو با آرامش جواب دادم  
+تو گفتی من یه هکرم که به کشورش خیانت کرده نه؟ هکری که خانوادشو توی یه حادثه بخاطر دولت از دست داده و برای انتقام همه ی اینکارارو کرده آممم بذار فک کنم دیگه چه چیزایی تو این ۱۰ روز گفتی، آها خونمم

توی سطح پایین ترین منطقه ی این شهر نفرین شدسو نون شبمم بزور جور  
میکردم نه؟ خیلی خب ،اگد بخوام به عنوان همچین آدمی زندگی کنم  
پوسیدن رو ترجیح میدم.

تمام سعیشو کرد عادی به نظر برسه اما تعجب تو چهرش کاملا آشکار بود  
بدون حرف از اتاق رفت بیرونو درو با شدت بست  
پوزخندی زدمو مشغول کردن اسم خانوادم با ناخونم روی میز شدم  
بابا... مامان... جسیکا... متاسفم ولی فک نکنم بتونم دوباره بینمتون و اینو  
بهتون بگم ولی این تیریه توی تاریکی  
اگه این نوشته رو دیدید بدونید دوستون دارم

جولی

۳ روز بعد

\_ فیلتون بیا بیرون باید به زندانی مرکزی منتقل شی  
ابروهام بالا پرید و متعجب به نگهبان چهارشونه نگاهی انداختم  
+داری میگی بالاخره اون باز پرس کله شقتون منو بیخیال شد؟  
پوزخندی زد و با نگاه تحقیر آمیزی آمیزی گفت:  
هه خوش خیال نباش به اونجا منتقل میشی چون موشایی مثل تو زیاد شدن  
و همیشه دیوونه ای مثل تورو نگه داشت تا یه گوشمالی درست حسابی  
بهش بدن  
و به کف دستش چند باری مشت زد که نگهبان لاغر اندام تری رو بهش  
گفت:

\_ جاناتان تو خودت میدونی ما اجازه همچین کاری نداریم پس فقط زود  
بیارش بیرون تا به موقع برای نهار برسیم

جاناتان که از حرف اون نگهبان حسابی حرصی شده بود دستمو به شدت  
کشید و دستبند زد

+ویلی فردا بخاطر اینکه دیگه اینجا نیستی تا بخوای رو مخم راه بری جشن  
میگیرم

\_ مطمئن باش منم از دوریت افسردگی نمیگیرم، هرچی نباشه توی زندان

مدرکزی آدمای بیشتدی از این خانه ی ارواح وجود داره  
ویلی برگشت تا منو بگیده و بیرون ببره نگاهش به صورت افتاد و با تعجب  
زیاد و وحشت بهم نگاه کرد  
من که از نگاهش ترسیدم اخم کردم و با صدای از ته چاه در اومده ای گفتم:  
چ..چرا اونجوری نگاه میکنی  
ویلی با شنیدن حرفم حالت چهرشو تغییر داد و اخمی کرد و با لحنی که  
گیجی ازش میبارید گفت:  
هی..هیچی راه بیفت  
و کیسه ی پارچه ای روی سرم کشید  
بعد از نشستن تو ون سیاه کیسه رو از رو سرم برداشتن ولی توی ون هم  
هیچ چیزی معلوم نبود  
بعد از مدت کوتاهی که به طرز عجیبی حس میکردم داشتیم دور خودمون  
میگشتیم به زندان رسیدیم  
کشون کشون بردنم سمت جایی و بعد صدایی که ناشی از باز و بسته کردن  
در آهنی زندان بود کیسه رو از رو سرم برداشتن  
با کنار رفتن سیاهی از جلو چشمم حیاط زندان معلوم شد که با اینکه  
فضای خیلی بزرگی نداشت دور تا دور با دیوارای بلند به رنگ خاکی با  
سیم خار پوشیده شده بود و اطراف روی نیمکت ها زن هایی با همون  
لباس نارنجی معروف نشسته بودن و عده ی دیگه یا راه میرفتن یا به دیوار  
تیکه زده بودند  
ولی همه اونا یه نقطه ی مشترک داشتن  
و خب اون این بود که...که به طرز ترسناکی همگی زل زده بودن به من و  
جوری نگام میکردن که به نظر میومد دارن به اینکه چجوری کشتنم براشون  
لذت بخش تره فکر میکنن  
و این بدای منی که روانشناسی خونده بودم و نهایت واکنش دفاعیم توی  
دعوا ها دعوت به آرامش و گفت و گو بود اصلا چیز خوبی به نظر نمیرسید  
آب دهنمو قورت دادم و با تمام قوا سعی کردم تو چشماشون نگاه نکنم تا

وضعیتو بداروحیه خودم بدتر نکنم

نگهبانی که فهمیده بودم اسمش ویلیه تا اون موقع داشت با جاناتان حرف میزد که حرفشون تموم شد و بعد از خداحافظی نچندان گرمی به سمتم اومد

و بازوم و کشید و به طرف دری اون سمت حیاط برد

وارد زندان که شدیم یه اتاق رو بهم نشون داد و گفت:

\_ اینجا اتاقته ، به نفعته زیاد با اینا کلکد نکنی چون بر عکسش تو اونا

جرمای شیک و باکلاس ندارن و آدم کشتن براشون مٹ اب خوردنه پس برا

خودت دردرس درست نکن

و بعدش بدون گرفتن جوابی رفت بیرون

روی یکی از تختا که از مرتبیش به نظر بدون صاحب میومد نشستم و نفس

عمیقی کشیدم

قرار نیست اینجا آسون بهت بگذره جولی

بعد یه ربع همه اومدن تو و ۳ نفر وارد سلول شدن

اولین نفر با نگاه غضبناکی از جلوم رد و وشت سد اون نفر دوم بدون اینکه

حتی آدم حسابم کنه یا حسی داشته باشه رفت و روی تختش دراز کشید

و...

وایسا سومین نفر چیشد

برگشتم تا با نگاه دنبالش بگردم که با برگشتم صورتش توی ۲۰ سانتی

صورتم قرار داشت و با ذوق داشت نگام میکرد

دستشو آورد جلو و گفت:

\_ سلامم من اسمم ملانیه

با تردید آروم دستشو فشار دادم و گفتم:

+س.. سلام منم جولی ام

دستاشو محکم به هم زد و با ذوق گفت:

+وای خدا دختر تو چرا انقد خوشگلی

لبخند خجالت زده ای زدم

+ممنون

دستاشو سمت موهام که به یه طرف بافته شده بود برد که عقب کشیدم

از بچگی روی لمس موهام حساس بودم

وقتی فهمید خوشم نیومده هول شده دستاشو بالا برد و گفت:

\_ ببخشید ببخشید نباید اینکارو میکردم ، من من .. فقط موهای قهوه ایت

منو یاد دختر کوچولوم میندازه

و لبخند محزونی زد

+دخترت؟

\_ اوهوم چن وقتی میشه که ندیدمش نمیتونی تصور کنی چقدر دلم براش

تنگ شده

دست روی شونش گذاشتم و با لحنی که برای دلگرمی به دیگران استفاده

میکردم گفتم:

+نگران نباش حتما الان بزرگتر شده، زود میری و میبینیش

ناراحتی رو از صورت کنار زد و با لبخند مهربونی گفت:

\_ آره راس میگی ببخشید ناراحتت کردم

+نه نه نه من روانشناسی میخونم از کمک کردن به دیگران خوشم میاد لازم

نیست نگرانش باشی

سدرشو تکون داد و گفت:

\_ آره راس میگی یادم رفته بود

مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

+یادت رفته بود؟ مگه میدونستی؟

هول شده دستاشو تکون داد و گفت:

\_ نه نه فقط .. فقط وقتی وارد حیاط شدی همچین حسی بهت

داشتم میدونی؟ من حس شیشم خوبه

با اینکه راضی نشده بودم سردم تکون دادم و چیزی نپرسیدم

ملانی به نظر آدم بدی نیومد زنی ۳۰ و خرده ای ساله بود با بدنی که

چاق بود ولی نه خیلی زیاد و صورتی خیلی سفید که به موهای پر کلاغیش

میومد و همه ی این ها به علاوه ی اون لبخند مهربونش باعث میشد نخوام

حس بدی بهش داشته باشم ولی بازم به نظرم یه چیزی این وسط درست نبود

چند روزی گذشته بود و ملانی هر روز باهام صحبت میکرد و از دختر و شوهرش برام میگفت و ورشکستگی‌ش که بخاطر همون مجبور شده چند تایی چک امضا کنه و با پاس نشدن اونا به این روز افتاده

ولی یه چیزی رو درک نمیکردم

حسش به خاطراتش برام واقعی نبود

جوری تموم خاطراتشو تعریف میکرد انگار کتاب درسیشو حفظ کرده و داره برای معلمش توضیح میده

داشتیم با هم سر میز غذا میرفتیم و بخاطر اینکه دید از اتاق اومده بودیم

بیشتر صندلی‌ها پر شده بود

چشم چرخوندم که دو تا صندلی جلوی دوتا هم اتاقی‌های دیگم پیدا کردم زدم به شونه ملانی و گفتم:

+اونجا جا هست بیا بریم بشینیم

و خولستم برم که دستمو کشید و نگه داشت و با استرس گفت:

\_ نه نه پیش کاترین نه

+خب چرا

\_ فقط بیخیالش شو یه روز وایسیم هیچی نمیشه

+بیا بریم بینم من خستم

و دستشو کشیدم و بردم

من جلوی کاترین و ملانی جلو هم اتاقی دیگمون نشستیم و خواستیم شروع

به غذا خوردن کنیم که کاترین با نگاه عصبانی ای بهم زد و گفت:

÷پاشو برو یجا دیگه

+اون وقت چرا؟

÷چون من میگم

+برام قانع کننده نبود بهونه بهتدی پیدا کردی خبدم کن

با چشمایی که خشم مثل آتیش ازش زبونه میکشید بلند شد و گفت:

تو فسقله میخوای با من در بیفتی؟

منم مثل خودش وایسادمو گفتم:

+من باهات در نیفتادم حرف منطقی بزن تا پا شم برم

پوزخند عصبی زد و گفت:

تو منطقی؟ خیلی خب بگیرش

و با مشت زد تو فکم که پهن زمین شدم

افتاده بود روم و پی در پی ضربه میزد که داشتم از هوش میرفتم ولی تو

آخرین لحظه ها ویلیام رو دیدم که اومد و کنارش زد و با نگرانی صدا زد:

\_ وایولتنتت

فقط یک سوال تو ذهنم نقش بست

وایولت؟ به اسم نا اشنای دیگه که منو باهاش خطاب میکنند؟

و از هوش رفتم

وقتی به هوش اومدم توی درمانگاه زندان بودم و ویلیام روی تخت بغلی

توی فکر فرو رفته بود

بدون مکث پرسیدم:

+وایولت؟

وقتی دید به هوش اومدن اول شوکه شد ولی بعد با شنیدن سوال لبخند

غمگینی زد و گفت:

\_ وایولت.. وایولت خواهد کوچولوم بود، خواهی که از جونم بیشتر دوستش

داشتم، خیلی شبیهش، اولین بار که دیدمت فکر کردم خودشی

+این خواهدت کجاس؟

\_ قول داده بود همیشه پیشم باشه ولی قولشو شکست و رفت

با متوجه شدن منظورش سرمو پایین انداختن و گفتم:

+متاسفم.. ناراحتت کردم، میدونم نهایت فضولیه ولی چجوری مرد؟

لبخندی برای عوض کردن جو رد و گفت:

\_ کاترین بدجور به خونت تشنس اولش میخواستم بنذازش انفرادی ولی

نصف اینجا زیر دستاشن و این همه چیو برات خطرناک تره میکنه پس

تصمیم گرفتم گزارش بدم تو مقصدی تا بری تو انفرادی و بلکه اونجا در امان باشی. اون تو وقت زیاد هست. از پشت در تعریف میکنم +چرا اینکارو بدم کردی؟

\_ چون نمیخوام یه ویولت دیگه زیر دست این آدم نابود شه  
سرمو تکون دادم و قدردان نگاهش کردم

۴ روز بود که انفرادی بودم و توی این مدت ویلیام از همه چی گفته بود از اینکه خواهرش رو چن تا تبهکار موقع فرار گروگان گرفتن و کشتنش از اینکه انگیزش برای این شغل همین بود و نمیخواد بذاره تکرار شه و از خیلی چیزای دیگه

\_ تمام این مدت من از زندگی گفتم تو قرار نیست چیزی بگی؟  
+قرار نیست داستان من و باور کنی  
جوری که انگار برداش عادی بود گفت:

\_ اهمیتی نداره حرف بزن

با این حرفش شروع کردم به تعریف

به تعریف داستانی که با یه تصادف ازین رو به اون رو شد

گفتم و اشک ریختم

از این هویت جدید گفتم و گریه کردم

از دلتنگیم گفتم و هق زدم

و تمام این مدت ویلیام ساکت بود

حرفام که تموم شد تو سکوت داشتی گریه میکردم که صداشو شنیدم

\_ بعد از اینکه تاریکی دادن بیدار باش

خواستن دلیلشو بپرسم که از صدای قدماش فهمیدم رفته

شب با کنجاوی که بدم به وجود اومده بود بعد اینکه تاریمی دادن مناظر

موندم تا بینم برای چی ازم خواست بیدار باشم که با صدای باز شدن در

خشکم زد

+تو که اجازه نداری درو باز کنی

\_ مهم نیست دنبالم بیا نباید کسی بیدار شه بعدا توضیح میدم



داستان خودشو پیش ببره و کی دست رد به پولدار ترین زن جهان میزنه ها؟

همش همینه حالا هم تا ازین دیرتر نشده ازینجا برو

فقط برو و دور شو

و بعد هم با قدمایی عصبانی رفت و اون رو با باری از حقایق روی دوشم

تنها گذاشت

همه چیز جور در نیومد و این برام سنگین و درد آور بود

دلم گریه میخواست ولی قطرات باهام لچ کرده بودن

بی جون قدم برداشتم و دور شدم

فقط دور شدم

و تمام این مدت تنها یه چیز فکرمو مشغول کرده بود

چرا من؟

چرا باید اون زن که حتی نمیشناسمش اینکارو باهام میکرد فقط بخاطر یه

فانتزی درباره ی نوشته هاش؟

بازی با زندگی من انقدر آسون بود؟

من انقدر بی ارزش بودم؟